

قلب فاش‌کننده

اثر ادگار آلن پو

برگردان: شیوا شکوری

درست است! من عصبی بودم. خیلی خیلی وحشتناک و هنوز هم هستم؛ اما چرا می‌گویید که من دیوانه‌ام؟ بیماری حواس مرا تیزتر کرده؛ نه از بین برده و نه کند کرده. بیشتر از همه، حس شنوایی‌ام خیلی حساس شده. من همه چیز را در زمین و آسمان می‌شنیدم. خیلی چیزها را در جهنم می‌شنیدم. حال، چگونه می‌توانم دیوانه باشم؟ گوش کنید! و ببینید چطور در آرامش و سلامت می‌توانم کل این داستان را برایتان تعریف کنم.

نمی‌توانم بگویم اولین بار چه جوری این فکر به ذهنم رسید، اما به محض این که شکل گرفت، شب و روز دنبالم کرد. نه دلیلی وجود داشت و نه احساسی در میان بود. من پیرمرد را دوست داشتم. او هرگز به من آسیبی نرسانده بود. هرگز به من توهینی نکرده بود. من حتی چشم به طلای او هم نداشتم. گمان می‌کنم چشم او بود! بله، همین بود! او چشمی کرکسی؛ آبی کم‌رنگ با لایه‌ای کشیده بر آن داشت. هر بار که نگاهم بهش می‌افتاد خونم یخ می‌کرد. کم‌کم و به تدریج تصمیم گرفتم جان پیرمرد را بگیرم و خودم را برای همیشه از شر آن چشم خلاص کنم.

جالب است. شما فکر می‌کنید من دیوانه‌ام. دیوانگان هیچ چیز نمی‌دانند. ولی شما باید مرا می‌دیدید.

باید می‌دیدید که در آن حال چقدر محتاط بودم و مدبرانه پیش می‌رفتم و چه حيله‌گرانه کارم را انجام می‌دادم! من هیچ‌وقت با پیرمرد، مهربان‌تر از هفته‌ای که قصد کشتنش را داشتم، نبودم. هر شب، حوالی نیمه‌شب، دستگیره در اتاقش را به آرامی می‌چرخاندم و باز می‌کردم. آه! با چه ملایمتی! و بعد، به اندازه‌ای که سرم جا شود، فانوسی تاریک را داخل می‌بردم، با دریچه‌ی بسته بسته¹، تا هیچ نوری به بیرون نتابد. سپس سرم را تو می‌کردم.

شما از خنده رودبیر می‌شدید اگر می‌دیدید که چه حيله‌گرانه سرم را تو می‌کردم! آهسته می‌جنباندمش. خیلی خیلی آرام تا مبادا پیرمرد از خواب بپرد. یک ساعت طول می‌کشید تا سرم را کامل از شکاف در تو کنم و بتوانم ببینمش که روی تخت دراز کشیده. ها! آیا یک دیوانه می‌توانست این‌قدر خردمند باشد؟ و بعد وقتی سرم به‌خوبی داخل اتاق جا می‌شد، آهسته دریچه فانوس را باز می‌کردم. آه! چه محتاطانه، چه محتاطانه، چون لولاهاش صدا می‌دادند. دریچه را فقط به اندازه‌ای باز می‌کردم که یک شعاع باریک نور روی آن چشم کرکسی بیفتد. این کار را هفت شب پی در پی انجام دادم. هر شب؛ دقیقاً نیمه‌شب. ولی چشم همیشه بسته بود و من نمی‌توانستم کاری بکنم؛ زیرا آنچه آرام می‌داد، پیرمرد نبود، چشم نحس او بود. هر صبح، وقتی که روز فرا می‌رسید، با جسارت وارد اتاقش می‌شدم و با شجاعت باش حرف می‌زدم، به نام صدایش می‌زدم و با لحنی گرم ازش می‌پرسیدم که شب را چطور گذرانده. در نتیجه می‌بینید که او باید پیرمردی بسیار زیرک می‌بود، واقعاً زیرک، تا بتواند حدس زند که هر شب، درست سر ساعت دوازده، وقتی که او خواب بود، من بهش سر می‌زدم.

شب هشتم، با احتیاطی بیشتر از همیشه در را باز کردم. عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت، تندتر از حرکات من بود. هیچ‌گاه پیش از آن شب، قدرت و هوش خود را تا این اندازه احساس نکرده بودم. به سختی می‌توانستم احساس پیروزی‌ام را مهار کنم. فکر این که من آنجا بودم، در حالی که در را زده‌ام باز می‌کردم و او حتی در خواب هم نمی‌توانست به افکار و اعمال پنهانی من فکر کند، به وجد می‌آورد. از فکرم خنده‌ام گرفت و شاید او صدایم را شنید؛ چون ناگهان روی تخت تکانی خورد، گویی وحشت کرده باشد. حالا شاید فکر کنید که عقب کشیدم، ولی نه. اتاق او به سیاهی قیر بود، در تاریکی عمیقی فرو رفته بود. چون پنجره‌ها را از ترس دزد محکم بسته بود و من می‌دانستم که او نمی‌تواند باز شدن در را ببیند. به آرامی در را باز کردم. سرم تو بود و می‌خواستم دریچه‌ی فانوس را باز کنم که انگشتم روی گیره فلزی لیز خورد و پیرمرد ناگهان روی تختش بلند شد و فریاد زد: «کی آنجاست؟»

من جم نخوردم و چیزی نگفتم. یک ساعت تمام حتی عضله‌ای را نجباندم و در این مدت نشنیدم که او دوباره دراز بکشد. همان‌جور روی تخت نشسته بود و گوش می‌داد. دقیقاً همان‌جور که خودم شب به شب رفتار می‌کردم، به تیک‌تاک‌های مرگبار درون دیوار گوش می‌داد.

¹ این فانوس‌ها در قرن نوزدهم رایج بودند و دریچه‌ی ای برای کنترل نور و ایجاد نور متمرکز در محیط‌های تاریک داشتند. کاربر می‌توانست با باز و بسته کردن دریچه، میزان نور را تنظیم کند.

کمی بعد صدای ناله‌ای خفیف شنیدم. می‌دانستم که این ناله از وحشت مرگ است. ناله‌ای از سر درد یا اندوه نبود. اوه، نه! صدای ضعیف و خفه‌ای بود که از ژرفنای روح برمی‌خاست، وقتی که زیر بار وحشت بیش از حد فرو می‌پاشد. من این صدا را به‌خوبی می‌شناختم. بسیاری از شب‌ها، درست در نیمه‌شب، وقتی که دنیا در خواب بود، این صدا از اعماق سینه‌ی خودم برمی‌خاست و با پژواک هر اسناکش، ترس‌هایی را که آشفته‌ام می‌کرد، عمیق‌تر جلوه می‌داد. می‌گویم که، آن را به خوبی می‌شناختم. می‌دانستم که پیرمرد چه حسی دارد و با وجود این که ته دلم بهش می‌خندیدم، دلم برایش می‌سوخت. می‌دانستم که از همان صدای خفیف اول، وقتی که در تخت تکانی خورده بود، بیدار است. ترس‌هایش از همان لحظه به تدریج اوج گرفته بودند. تلاش کرده بود که به خودش بقبولاند که این ترس‌ها بی‌دلیل اند، اما نتوانسته بود. با خودش گفته بود، چیزی نیست جز باد در دودکش یا موشی است که دارد رد می‌شود یا جیرجیرکی است که یکبار جیرجیر کرده. بله، او تلاش می‌کرد با این فرضیات خودش را آرام کند، اما همه تلاش‌هایش بی‌فایده بود. کاملاً بی‌فایده، زیرا مرگ، هنگام نزدیک شدن به او، با سایه‌ی سیاه خود پیشاپیش قدم گذاشته بود و قربانی را در بر گرفته بود و این تأثیر غم‌انگیز آن سایه‌ی نامحسوس بود که باعث شد حضور سر من در اتاق را احساس کند، هرچند نه می‌دید و نه می‌شنید.

من صبورانه مدت زیادی منتظر ماندم و بی‌آنکه صدای دراز کشیدنش را بشنوم، تصمیم گرفتم که درچه‌ی فانوس را خیلی باریک باز کنم. نمی‌توانید تصور کنید که چقدر آرام و با احتیاط این کار را کردم. تا این که سرانجام یک شعاع نازک نور، همچون تار عنکبوت، از میان شکاف بیرون جهید و یک راست بر چشم کرکسی اش افتاد. چشم باز بود. باز. وقتی که بهش خیره شدم، غضبناک شدم. به روشنی می‌دیدم. کاملاً آبی کدر بود با همان لایه‌ی ترسناک روش که تا مغز استخوانم را می‌لرزاند. هیچ چیز دیگری از صورت یا بدن پیرمرد را نمی‌دیدم. به غریزه شعاع نور را دقیقاً روی همان نقطه‌ی لعنتی متمرکز کرده بودم.

به شما نگفته‌ام آنچه را که شما اشتباهی دیوانگی می‌پندارید، چیزی نیست جز تیزی بی‌نی بیش از حد حواسم؟ حالا می‌گویم که صدایی به گوشم رسید، صدایی آهسته، مبهم و سریع، شبیه صدای ساعتی پیچیده در پنبه. آن صدا را نیز به‌خوبی می‌شناختم. صدای تپش قلب پیرمرد بود. این صدا غیض‌ام را بیشتر و بیشتر می‌کرد، همان‌جور که صدای طبل، سرباز را به شجاعت برمی‌انگیزد.

اما من حتی در آن لحظه خودم را کنترل کردم و کاملاً بی‌حرکت ماندم. به‌سختی نفس می‌کشیدم. فانوس را بی‌حرکت نگه داشتم. در تلاش بودم که تا کی می‌توانم نور را روی آن چشم نگه دارم. در همین حین، صدای تپش جهنمی قلبش شدت گرفت. هر لحظه تندتر و تندتر می‌شد و بلندتر و بلندتر. باید هراس پیرمرد به نهایت خود رسیده باشد! هر لحظه صدا بلندتر می‌شد و بلندتر. آیا دقت می‌کنید؟ به شما گفتم که من عصبی هستم. پس هستم. و اکنون در ساعت مرده شب، میان سکوت ترسناک آن خانه قدیمی، چنین صدای عجیبی به هراسی غیرقابل مهار دچارم کرد. با این حال، برای چند دقیقه‌ی دیگر نیز خودم را کنترل کردم و بی‌حرکت ایستادم. اما تپش قلب بلندتر و بلندتر می‌شد! فکر می‌کردم باید قلبش بترکد. در حال، اضطراب جدیدی در من نشست؛ مبادا همسایه‌ای صدا را بشنود!

ساعت مرگ پیرمرد فرا رسیده بود! با فریادی بلند، پرده‌ی فانوس را باز کردم و به درون اتاق پریدم. او یک بار جیغ کشید. فقط یک بار. به آبی به زمین کشیدمش و تخت سنگین را رویش انداختم. سپس با شادی لبخند زدم، چون دیدم که کار تا این مرحله انجام شده است. اما برای چند دقیقه، قلب همچنان با صدایی خفه می‌تپید. این موضوع ناراحت نمی‌کرد؛ صدایش از دیوار عبور نمی‌کرد. سرانجام تپش متوقف شد. پیرمرد مرده بود. تخت را کنار زدم و جسد را بررسی کردم. بله، او کاملاً مرده بود. دستم را روی قلبش گذاشتم و چند دقیقه نگه داشتم. هیچ ضربانی نبود. او کاملاً مرده بود. دیگر چشمش آزارم نمی‌داد.

اگر هنوز هم فکر می‌کنید من دیوانه‌ام، وقتی که تدابیر عاقلانه‌ای را که برای پنهان کردن جسد اتخاذ کردم، توصیف کنم، دیگر چنین نخواهید پنداشت. شب رو به اتمام بود و من با عجله، ولی در سکوت کار می‌کردم. اول از همه جسد را تکه‌تکه کردم. سر و بازو و پاها را بریدم. سپس سه تخته از کف اتاق را برداشتم و تمام تکه‌های جسد را در فضای میان الوارهای زیرین قرار دادم. بعد تخته‌ها را با مهارت و زیرکی سر جاشان گذاشتم، به گونه‌ای که هیچ چشمی، حتی چشم خودش هم نمی‌توانست کوچک‌ترین نقصی در آن ببیند. چیزی برای پاک کردن باقی نمانده بود. نه لکه‌ای و نه هیچ اثری از خون. بیش از حد محتاط بودم. یک تشت همه چیز را جمع کرده بود. ها! ها!

وقتی کارم با این همه زحمت به اتمام رسید، ساعت چهار صبح بود. هنوز تاریک بود مثل نیمه‌شب. همان‌طور که ناقوس ساعت، زمان را اعلام می‌کرد، صدای کوبیدن در شنیده شد. سبکیار پایین رفتم تا در را باز کنم. دیگر چه چیزی برای ترسیدن داشتم؟ سه مرد وارد شدند و در نهایت ادب، خودشان را افسر پلیس معرفی کردند. در طول شب،

یکی از همسایه‌ها صدای جیغی شنیده بود؛ شک برده بود که نکند جنایتی رخ داده؛ به دفتر پلیس گزارش داده بود و افسران مأمور بودند که ساختمان را بازرسی کنند.

لبخند زدم. چرا باید می‌ترسیدم؟ به آقایان خوش آمد گفتم و توضیح دادم که جیغ، صدای خودم در خواب بوده. گفتم که پیرمرد مسافرت است و در روستا به سر می‌برد. آن‌ها را به همه بخش‌های خانه بردم. گفتم که بگردند. کامل هم بگردند. سرانجام، به اتاق پیرمرد بردم شان. گنجینه‌های او را نشان دادم، امن و دست‌نخورده. در شوق ناشی از اعتماد به نفسم، صدای‌هایی به اتاق آوردم و از شان خواستم که همان‌جا بنشینند و خستگی در کنند. من، در اوج جسارتی بی‌پروا از پیروزی، صدای‌ام را دقیقاً روی همان نقطه‌ای گذاشتم که جسد قربانی زیرش پنهان بود.

افسران راضی شدند. رفتارم قانع‌شان کرده بود و من عجیب آسوده‌خاطر بودم. آن‌ها نشستند و در حالی که من با خوش‌رویی به آن‌ها جواب می‌دادم، درباره موضوعات روزمره حرف زدند. اما دیری نپایید که احساس کردم رنگم پریده. آرزو کردم که ای کاش می‌رفتند. سرم درد می‌کرد. گمان کردم صدای زنگی در گوش‌هام پیچیده؛ ولی آن‌ها همچنان نشسته بودند و حرف می‌زدند. صدای زنگ واضح‌تر شد. ادامه یافت و باز واضح‌تر شد. من آزادانه‌تر حرف زدم تا از این احساس رها شوم؛ اما صدا همچنان ادامه داشت و آشکارتر می‌شد تا این که سرانجام متوجه شدم این صدا از درون گوش‌هام نیست.

بدون شک، رنگم بسیار پریده بود، اما با روانی بیشتری صحبت کردم و صدایم بلندتر شد. با این حال، صدا همچنان بیشتر می‌شد و من چه می‌توانستم کنم؟ صدایی آرام، مبهم و سریع بود، خیلی شبیه به صدای ساعتی که در پنبه پیچیده شده باشد. نفس‌نفس می‌زدم و با این حال، افسران هیچ نمی‌شنیدند. تندتر حرف زدم و با حرارت بیشتری، اما صدا همچنان اوج می‌گرفت. بلند شدم و با صدایی بلندتر و حرکات محکم‌تر دست، درباره موضوعات پیش‌پا افتاده بحث راه انداختم، ولی صدا با همان روند اوج می‌گرفت.

چرا نمی‌رفتند؟ بی‌قرار با گام‌هایی سنگین، در اتاق به این سو و آن سو قدم زدم، گویی از حرف‌های آن مردها به ستوه آمده باشم، اما صدا همچنان اوج می‌گرفت. ای خدا! چه کاری می‌توانستم کنم؟ کف به دهان آورده بودم و دیوانه‌وار رفتار می‌کردم. فریاد کشیدم! صدای‌ای را که روش نشسته بودم، بلند کردم و روی تخته‌های کف زمین کشیدم، ولی صدا از همه چیز بلندتر بود و همچنان اوج می‌گرفت. بلندتر شد و بلندتر و بلندتر! با این حال، مردها لبخندزنان پیوسته حرف می‌زدند. آیا آن‌ها صدا را نمی‌شنیدند؟

ای خدای قادر مطلق! نه، نه! آن‌ها می‌شنیدند! آن‌ها مشکوک شده بودند! آن‌ها می‌دانستند! آن‌ها داشتند وحشت مرا به سخره می‌گرفتند! این جور فکر می‌کردم و هنوز هم همین جور فکر می‌کنم. اما هر چیزی بهتر از این عذاب بود! هر چیزی قابل تحمل‌تر از این تمسخر بود! دیگر نمی‌توانستم لبخندهای ریاکارانه‌شان را تحمل کنم! احساس می‌کردم که باید فریاد بزنم یا بمیرم! و حالا دوباره! گوش کنید! باز بلندتر! بلندتر! بلندتر!

فریاد زدم، «ای تبهکاران! دیگر نقش بازی نکنید! من به این کار اعتراف می‌کنم! تخته‌ها را بردارید! این‌جا. این‌جا!

این صدای قلب نفرت انگیز اوست!»